

သံစဉ်

၆



# آل

نویسنده: دیوید آلmond

مترجم: شهلا انتظاریان

## CLAY

Text copyright © 2005 David Almond  
Persian edition © Houpa Books & Qoqnoos Publishers, 2005  
All rights reserved.

نشر هوپا و ققنوس با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد  
از نویسنده‌ی آن، David Almond، خریداری کرده‌اند.



رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» و «انتشارات ققنوس» از نویسنده‌ی کتاب، دیوید آلموند، برای چاپ این کتاب  
به زبان فارسی در ایران و همه‌جا‌ی دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب  
واقعی کتاب را پرداخت کرده‌اند.

اگر هر ناشری غیر از هوپا و ققنوس، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ  
کند، بدون اجازه و رضایت دیوید آلموند این کار را کرده است.

# گل

سرشناسه: آلموند، دیوید، ۱۹۵۱ - م. Almond, David	نویسنده: دیوید آلموند
عنوان و نام پدیدآور: گل / نویسنده دیوید آلموند؛ مترجم شهلا انتظاریان. مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.	مترجم: شهلا انتظاریان
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ص. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴۰۳۲۹-۶	ویراستار: شایسته ابراهیمی
وضعیت فهرست نویسی: فیبا یادداشت: عنوان اصلی: Clay.	مدیر هنری: فرشاد رستمی
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م. موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century	طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
موضوع: داستان‌های وحشت آفرین انگلیسی -- قرن ۲۰م. موضوع: Horror tales, English -- 20th century	چاپ اول: ۱۳۹۹
شناسه افزوده: انتظاریان، شهلا. ۱۳۲۹ - مترجم رده بندی کنگره: PZV	تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
رده بندی دیویی: ۸۲۳۹۱۴ [ج] شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۶۱۹۷۳	قیمت: ۴۲۰۰۰ تومان
	شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴۰۳۲۹-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای زاندارمری غربی، شماره‌ی ۱۱۱.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵  
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.qoqnoos.ir  
www.hoopa.ir  
pub@qoqnoos.ir  
info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهای هوپا و ققنوس محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

# بخش اول

تقدیم به

سارا جین که با کل شاهکار می آفریند.

تاکسی، پنجاه یارد<sup>۱</sup> جلوتر، مقابل خانه‌ی مری دیوانه ایستاد. او با آن موهای قرمز کوتاهش، شلنگ‌اندازان، بیرون آمد. پیراهنی گشاد و گل‌دار پوشیده بود با یک جفت دمپایی چهارخانه.

آن بچه از تاکسی پیاده شد. چمدانی قهوه‌ای و کهنه را پشت سرش کشید. مری دیوانه پول راننده را داد و هر دو به طرف خانه رفتند. مری دیوانه به پشت سرش و به ما نگاه کرد. سعی کرد دستش را دور کمر آن بچه بیندازد، اما او خودش را کنار کشید و وارد خانه شد.

تاکسی که از کنارمان می‌گذشت، راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: «شما دو تا تحفه اینجا چی کار می‌کنید؟»

گفتم: «هیچی.»

گئوردی گفت: «گورت رو گم کن، برگرد برو ویتلی بای<sup>۲</sup>!»

گفتم: «آره! گورت رو گم کن صورت‌ماهی!»

خندیدیم و تا باغ دم گرفتیم و فریاد کشیدیم: «صورت‌ماهی! صورت‌ماهی! صورت‌ماهی!»

از آن در آهنی و قدیمی وارد شدیم، از زیر بوته‌های خاردار خزیدیم، شلپ‌شلپ کنان از میان برکه‌ی گلی گذشتیم، وارد معدن شدیم و داخل آن غار رفتیم. باز هم نوشته‌ای روی دیوارش بود. زیر نوشته کبریت گرفتیم؛ نوشته بود: **دنبالتان هستیم. بدون شک می‌بازید** و یک علامت ضربدر سیاه هم

## یک

او، صبح یکی از روزهای بسیار سرد و آفتابی فوریه، وارد فلینگ<sup>۱</sup> شد. ماجرا مربوط به خیلی خیلی وقت پیش نیست، اما آن روزها، دوره و زمانه فرق داشت. آن وقت‌ها، تمام مدت با گئوردی کرگز<sup>۲</sup> بودم؛ مثل همیشه داشتیم با غرور راه می‌رفتیم، لطیفه می‌گفتیم و می‌خندیدیم، سیگار رد و بدل می‌کردیم و حلقه‌های دود را به هوا می‌فرستادیم. تازه از محراب آمده بودیم و داشتیم به طرف باغ برداک<sup>۳</sup> می‌رفتیم. در واترمیل‌لین<sup>۴</sup> بودیم که یک تاکسی قرمز باشتاب از کنارمان گذشت و دود سیاهی را به هوا فرستاد. تابلوی بالای تاکسی نشان می‌داد که از طرف ساحل آمده است.

گئوردی گفت: «این اینجا چی کار داره؟»

تکه‌ای از نان نازک عشای ربانی هنوز به دندانم چسبیده بود. آن را با زبانم جدا کردم و فرو دادم بعد، دوباره سیگاری بیرون آوردم و گفتم: «خدا می‌دونه.»

۱. واحد طول برابر با ۹۱/۴۴ سانتی‌متر. — م.

2. Whitley Bay

1. Felling  
3. Braddock

2. Geordie Craggs  
4. Watermill Lane

کنار نوشته بود. انگار یک نفر خواسته بود جمجمه‌ای هم بکشد، اما به نظرش غیر ضروری آمده و منصرف شده بود.

گفتم: «کودن‌های نفهم!»

و تمام نوشته‌ها را پاک کردم.

گنوردی یک سیگار دیگر روشن و چاقویش را با سنگ تیز کرد بعد، آن را رو به من گرفت و گفت: «همین روزها یک دعوی درست و حسابی راه می‌افتد.»

پُکی به سیگار زد و گفتم: «آره!»

گفت: «فقط بین ما و اون‌ها.»

لرزیدم. سعی کردم بخندم.

گفتم: «نبرد باغ برداک.»

به بیرون نگاه کردم؛ به دیوارهای ناصاف و شیب‌دار معدن. علف‌های انبوه، برکه‌ی عمیق گِل و خرابه‌های خانه‌ی برداک بر فراز آن و آن قرقی که از لانه‌ی سنگی‌اش بیرون پرید و در آسمان گسترده پرواز کرد.

گفتم: «کی بود رفت پیش مری دیوانه؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خدا می‌دونه، اما اصلاً دلَم نمی‌خواد

جای اون باشم که گیر مری دیوانه بیفتم.»

بطری را از جیبش بیرون آورد و جرعه‌ای نوشید. نصف بطری پر بود، همان روز صبح، آن را از محراب دزدیده بود. من هم درش را باز کردم و

سرکشیدم. لب‌هایم را لیسیدم؛ شیرین و غلیظ بود. از آن‌هایی که فوری کمی

آدم را می‌گیرد. گفتم: «کش رفتن از محراب گناهه.»

خندیدیم و چند تکه چوب شکستیم و آتشی درست کردیم.

به زمین اشاره کردم و گفتم: «گنوردی کرگزا! با آتش جهنم می‌سوزی.»

گنوردی گفت: «نُج! نه برای این، برای گناه‌های درست و حسابی می‌رن

جهنم، مثلاً بلندکردن یک میلیون پوند.»

گفتم: «یا کشتن کسی.»

چاقو را در زمین فرو کرد و گفت: «آره! قتل!»

بطری را خالی کرد و دستش را محکم روی لب‌هایش کشید.

«دیشب خواب دیدم مولدی<sup>۱</sup> رو کُشتم.»

«تو کُشتی؟»

«آره!»

«خیلی خون بود؟»

«چند تا گالن! همه‌جا غرق خون و دل و روده بود.»

«عجب!»

«اینجا کُشتمش. چاقو رو فرو کردم توی قلبش، بعد سرش رو جدا کردم،

انداختم توی برکه.»

خندیدیم.

گفتم: «شاید اصلاً این کار گناه نباشه. شاید هم برای خلاص کردن کسی

مثل مولدی یک‌راست برم بهشت.»

گنوردی گفت: «البته که می‌ری. بدون امانال مولدی، دنیا گلستان می‌شه.»

1. Mouldy

«آره.»

ساکت شدیم. به فکر مولدی بودیم و به صداهای معدن گوش می دادیم.

گفتم: «می بینی چقدر گنده‌ست؟»

«آره.»

آهسته گفتم: «به درک!»

«آره. به درک! اما راستی راستی هیولاست.»

## دو

هیچ معمایی در کار نبود. معلوم شد اسم آن پسر استفان رز<sup>۱</sup> است. اهل ویتلی‌بای بود و فقط کمی بزرگ‌تر از ما. می‌گفتند به کالج بنت<sup>۲</sup> رفته است تا کشیش شود. در یازده سالگی رفته بود؛ در دهه‌ی ۱۹۶۰ چیز عجیبی نبود. خیلی از بچه‌ها این کار را می‌کردند؛ البته، مثل بسیاری از آن‌ها، استفان هم تاب نیاورده و دو سه سال بعد، بیرون آمده بود. فقط یک ماه از برگشتنش به خانه می‌گذشت که پدرش بر اثر سکت‌هی مغزی مرد. مادرش هم دیوانه شد و در نیمه‌شب‌ی طوفانی، او را به پرادهو<sup>۳</sup> بردند. بعد، استفان کاملاً تنها ماند. خانواده‌ی پورکلیر<sup>۴</sup> می‌خواستند سرپرستی‌اش را به عهده بگیرند که معلوم شد در راهی دور، همین‌جا در فلینگ، عمه‌ای دارد؛ مری دیوانه؛ بنابراین، او را به اینجا فرستادند. قرار بود مادرش به‌زودی برگردد و دوباره در خانه‌ی کنار ساحل با هم باشند و زندگی‌شان سروسامان بگیرد. اما با شنیدن حرف‌های پدر و مادرم فهمیدم که ظاهراً چندان امیدی نیست. شنیده بودند که او کارش از این حرف‌ها گذشته و واقعاً دیوانه است.

1. Stephen Rose

2. Bennett

3. Prudhoe

4. Poor Clares

گفتم: «بدتر از مری دیوانه؟»

مادرم خیره نگاهم کرد و گفت: «زن بیچاره! نگو دیوانه! اون یک مؤمن واقعیه، فقط روحش ناآرامه.»

گفتم: «بیخشید.»

گفت: «قدر خوشبختی‌ات رو باید بدونی که جز مرحمت الهی نیست.»

ناله کنان گفتم: «عجب! مادرا! مگر به عقل و ایمانم شک دارید؟»

دهانم را کج کردم و زبانم را بیرون آوردم و گذاشتم که آب از دهانم راه بیفتد.

فریاد زد: «بس کن! بیخودی برای خودت گناه نتراش!»

به خودش صلیب کشید و گفت: «شاید باید صدایش کنیم مری مقدس. چه کسی به مؤمنی اونه؟ چه کسی به این سفت و سختی عبادت می‌کنه، چه کسی به اندازه‌ی اون مشتاق و آرزومنده؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «خب! البته خبر داری که می‌گن توی اجدادش قدیس هم بوده؟»  
«قدیس؟»

«از اجداد خیلی دورش توی ایرلند. خیلی سال پیش، خانواده‌ی دونان اونجا زندگی می‌کردند.»

پدر خندید و گفت: «آن دور دورها، آن وقت‌ها که قدیس‌ها توی روستاها راه می‌رفتند و روی هر درختی هم فرشته‌ای نشسته بود.»

اوایل خیلی کم استفان رز را می‌دیدیم. آن‌طور که انتظار داشتیم، در مدرسه آفتابی نشد. مادر گفت: «بچه‌ی بیچاره حتماً هنوز عزاداره.» پدر گفت: «بله! این همه غم و غصه برای یک جوان خیلی زیاده.» گفتم: «گفتم که درست انتهای خیابان مری دیوانه زندگی می‌کند و دیده است که استفان شب‌ها، در باغ سرش را بلند می‌کند و به ماه زل می‌زند.»

گفتم: «به ماه؟»

خندید و گفت: «آره. مهتاب می‌گیره. مثل کسی که آفتاب می‌گیره. خورشید رو با ماه عوضی می‌گیره. تا حالا پوستش رو دیدی؟»

«منظور؟»

«پسرا! مثل دنبه‌ست. متوجه بوی تنش شدی؟»

«چطوری باید متوجه می‌شدم؟»

«ولی من حسش کردم. توی خیابان از کنارش رد شدم. داشت با مری قدم می‌زد؛ یک جفت دیوانه با هم. تو که می‌دونی چه بویی می‌ده.»  
«آره.»

با وجودی که به گفته‌ی مادر چندان سنی نداشت، مری هم پیر بود و هم بویی نامطبوع می‌داد.

«بوی اون یکی بدتره پسرا! اه! اه! مجسم کن اگه اونجا پیش هر دو نفرشون باشی، چی می‌شه!»

از مدرسه به خانه برمی‌گشتیم. از نزدیک خانه‌ی مری دیوانه گذشتیم. به



پنجره‌هایش و به پرده‌های توری قدیمی‌اش نگاه کردیم و به آن قاب‌بندی‌های تاریک‌روشن قلب مقدس<sup>۱</sup> که در خانه‌ی تمام کاتولیک‌ها بود. دودی سفید از لوله‌ی بخاری‌اش بالا می‌رفت.

گئوردی گفت: «حتماً یک عالم خرت و پرت توی باغ داره.»

«خرت و پرت؟»

«این جور می‌گن. بعضی روزها، چندین ساعت توی انباری مری دیوانه‌ست.

صدای تاپ‌تاپ و زوزه و هق‌هق و عربده هم می‌آد.»

«عربده؟»

«آره. این جور می‌گن. وای، خدای من! مولدی!»

فوری ایستادیم. خودمان را به‌زحمت زیر پرچین تازه‌جوانه‌زده جا کردیم.

قلبم تاپ‌تاپ می‌کرد. به‌سختی نفس می‌کشیدم.

گئوردی گفت: «جامون امنه. از این طرف نمی‌آد.»

یواشکی بیرون پرچین را نگاه کردم. آنجا بود، مارتین مولد<sup>۲</sup> یا همان

مولدی؛ داشت به‌طرف هیورث<sup>۳</sup> می‌رفت. حتی از آن فاصله هم معلوم بود

چقدر درشت‌هیکل است. انگار هر بار که او را می‌دیدیم، درشت‌تر می‌شد.

از آخرین دعوا، خیلی بزرگ‌تر شده بود؛ همان روزی که او و رفقاییش، بیرون

گورستان، ما را غافلگیر کردند. تا مدت‌ها دست‌های بسیار بزرگ مولدی را

دور گردنم و ضربه‌ی چکمه‌هایش را، که مثل حلزون پیچ‌پیچ بود، روی گونه‌ام

تصور می‌کردم و چشم‌های شیطانی، نفس‌های تند و وحشیانه و پرخاش‌های

تف‌آلودش را به‌خاطر داشتیم. گاهی شب‌ها خواب می‌دیدم دوباره آن اتفاق‌ها می‌افتد و از خواب می‌پریدم.

با گئوردی لای پرچین منتظر ماندیم و تماشا کردیم و لرزیدیم. مولدی وارد کافه شد. شانزده سال داشت، اما در خوردن دست کمی از مردها نداشت.

گئوردی گفت: «باید چند نفر دیگه رو هم پیدا کنیم.»

گفتم: «آره!»

راه افتادیم. سعی کردم به چیز دیگری جز مولدی فکر کنم. گفتم:

«عربده؟»

«آره. همون داستان قدیمی. عربده؛ عربده برای احضار مرده.»

1. Secret Heart

2. Martin Mould

3. Heworth



در چاپ این کتاب همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده شده است؛ زیرا:

- این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
- این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
- و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....